

## نامه سوم

عزیزم اواخر زمستان حال خوبی نداشتم، مثل هر سال همان موقع. گاهی فکر می‌کنم چون اوایل زمستان متولد شده‌ام اواخر آن حال مرگ به من دست می‌دهد و احتمالا طراوت فروردین تجربه شیرین زندگی پس از مرگ باشد.

رفتم برای تعطیلات خرید کنم، در قفسه فروشگاه حشره کشی دیدم که اسم عجیبی داشت، چیزی پر از خشم در اسم آن محصول بود، کاملا پیدا بود که در نامگذاری آن مقصود تجاری برای جذب مشتری داشته‌اند، البته موفق هم بودند، آن روزها عصبانی بودم، فکر کنم به همین خاطر قوطی را خریدم، اما چیز مشترک دیگری هم در خودم و آن حشره کش حس می‌کردم، که درست نمی‌دانستم چیست.

به خانه برگشتم و داشتم بسته‌ها را در قفسه‌ها می‌چیدم. خواستم بعضی از خوراکی‌ها را به انباری ببرم متوجه مگسی شدم که احتمالا مدت زیادی آن جا حبس شده بود، شاید یک فصل سال یا بیشتر، هرچند به نظر می‌رسد انباری آشپزخانه بدترین جای دنیا برای یک حشره نباشد، حشره کش را برداشتم و مقدار زیادی از آن را در انباری اسپری کردم و در انباری را بستم.

فردای آن روز که در انباری را باز کردم روی کف سفید انباری تعداد زیادی مورچه مرده اطراف جسد مگس دیدم، اول فکر کردم مورچه‌ها از حشره کش مسموم شده باشند، اما چرا دور جسد مگس؟ بدیهی بود که مگس خیلی پیش‌تر از مورچه‌ها مرده و آن‌ها به قدر کافی وقت برای حمله به لاشه مگس داشته‌اند و اصلا شاید از خوردن بقایای مگس آلوده شده بودند، به هر حال مشغول تمیز کردن کف بودم و یه این فکر می‌کردم آیا من تقصیری در این کشتار جمعی ناخواسته داشته‌ام؟ و اگر داشتم، خطی یا غیر خطی؟ و این در حالی بود که من حتی نمی‌دانستم که چرا به مگس و سوسک حشرات موزی می‌گویند و به مورچه‌ها زحمتکش، عزیزم می‌دانی که من همیشه به موضوع اصلی کمتر از موضوع ثانویه فکر می‌کنم. در ناخودآگاهم احساس گناه یا عذاب وجدان یا شاید همان مسئولیت می‌کردم که متوجه مورچه‌ای که به آرامی و بی‌هدف در حاشیه اتاقدک به این طرف و آن طرف می‌رفت شدم، آرام دستم را به طرف مورچه بردم و در مسیر حرکتش قرار دادم، او را بالا آوردم و نگاهش کردم، عزیزم اگر می‌شد به تو زنگ می‌زدم و این ماجرا را برایت تعریف می‌کردم، اصلا لازم نبود جوابش را بدهم و با او صحبت کنم، مورچه گفت بگذار بروم، گفتم نگران نباش فقط می‌خواهم مطمئن شوم که مسموم نشده باشی، گفت من خوبم لطفا تنه‌ایم بگذار، احساس کردم ناراحت است، گفتم نترس من آسیبی به تو نمی‌رسانم و تو را رها خواهم کرد اما به من بگو تو چطور جان سالم به در بردی، عزیزم وقتی تو باشی من با موجودات دیگر صحبت نمی‌کنم، مورچه جواب داد من تنها دوست آن مگس بودم و او چیزهای زیادی راجع به پرواز و دنیای دوردست به من می‌گفت و برای همین وقتی او سقوط کرد آن قدر غمگین بودم که نتوانستم مثل بقیه خانواده‌ام به او

حمله کنم و برای همین مسموم نشدم، پرسیدم یعنی جسد مگس این قدر لذیذ است که با وجود این تنوع مواد غذایی در این جا شما مورچه ها به آن هجوم می برید، مورچه گفت نه، این مثل یک رسم میان ما مورچه هاست که از اجساد موجودات دیگر تغذیه کنیم، گفتم خیلی عجیب است ما آدم ها شما را موجوداتی بی آزار، با ارزش و سمبل سعی و اهتمام می دانیم، آن قدر که به کودکانمان در آموزه های فرهنگی در جهت تلطیف روحیات آن ها تاکید می کنیم آزاری به شما و البته پروانه ها نرسانند، اصلا فکر نمی کردم این خصوصیات شیطانی و مودیانه در شما وجود داشته باشد، مورچه گفت بلی همین طور است این محرومیت تاریخی در ما مورچه ها از ابتدای حیات تا به امروز به خاطر همین جبر فیزیکی و ضعف جثه و خوی تلاشگرمان از ما موجوداتی بسیار غمگین و عصبانی ساخته است که آماده انتقام جویی از مردگان همه موجودات دیگر هستیم، گفتم عصبانیت شما را نسبت به مگس درک می کنم به هرحال او می تواند بپرد، بسیار تنبل است، از زباله ها تغذیه می کند و همین طور موجودی شهوت پرست و بی نزاکت است و از این لحاظ نقطه مقابل همه خصوصیات شما را دارد، شما حق دارید به او حسودی کنید و از او عصبانی باشید، اما از کدام غم بزرگ صحبت می کنی؟ گفت غم زیر پا لگد شدن، خندیدم، گفتم این خطر فقط برای شما نیست، گفت دغدغه خطر نیست، دغدغه این است که تعداد زیادی از ما زیر پای فقط یک نفر، در یک لحظه، و حتی بدون این که او بفهمد می میریم و این بسیار غمناک است، مورچه را زمین گذاشتم، نگاهم به آن ها کاملا عوض شده بود اما متوجه چیز عجیبی شده بودم، عزیزم تحمل خشم کار ساده ای نیست، اما ممکن است، تحمل غم به تنهایی هم کار ساده ای نیست، اما می شود. حتی می گویند خشمگین شدن و غمگین بودن می توانند لذت هم تلقی شوند، می گویند خیلی آدم ها دوست دارند عصبانی شوند، لذت می برند که گریه کنند. اما غم و خشم مثل قطب های هم نام یکدیگر را دفع می کنند، حتی حس کردن این هر دو با هم در یک کالبد کار سخت و دردناکی است، چه رسد به تحمل و کنترل آن، این دافعه در هسته می تواند آدم را به یک بمب تبدیل کند، عزیزم من مدت هاست از تو عصبانی ام، آن قدر که نمی خواهم ببینمت و بسیار هم غمگینم چراکه نمی توانم ببینمت، عزیزم من یک حشره کش غمگین عصبانی هستم، یک بمب مدنی.